



حسین مرتضاییان آبنکار

کنسرت تارهای ممنوعه

هیچ کس تا مدت‌ها متوجه نشده بود که آن صدا واقعاً صدای «تار» بود یا صدای باد و من اگر تصادفاً از آنجا نمی‌گذشتم هیچ وقت باور نمی‌کردم!

«استاد زمان» را خیلی زده بودند. «عباده» می‌گفت. سازش را هم شکستند و به عنوان آخرین «ساز ممنوعه» آتش زدند. چوب تار از تنهٔ یک بلوط پیر بود. درخت را که قطع کرده بودند عباد دیده بود که هزارها دایره در تنهٔ درخت وجود دارد.

هرچه نفت در خانه بوده جمع کرده‌اند و روی چوب شکسته‌اش ریخته‌اند. از خانه‌های اطراف هم هرچه نفت بوده آورده‌اند، «میرنظام» هفت بار کبریت زده اما کبریت آتش نگرفته، تا اینکه یکی از همسایه‌ها فندک را تعارف کرد، و میرنظام گفته: «مرسی!»

من تصادفاً از جادهٔ خارج شهر می‌آمدم که آن تارها را دیدم. اول فکر کردم شاید ده تار را می‌بینم یا شاید صد تار، اما بعد دیدم که تار «استاد جلال» پیر هم آن ته تهاست.

فندک را که روشن کرده، آتش گر گرفته: «تمام خانه سوخت!» آتش تا ابرها بالا آمده بود و از خارج شهر هم شعله‌ها دیده می‌شد. خیلی از زنها تکه‌ای از لباسشان را کنده‌اند و هفت بار دور سر بچه‌هایشان چرخانده‌اند و در آتش انداخته‌اند.

آتش آن قدر دود کرد که ابرها کمی خاکستری شدند اما از جایشان تکان نخوردند. وقتی میرنظام فندک را به همسایه پس داده، او گفته: «مرسی!» و میرنظام گفته: «متأسفم. خانهٔ

تو هم سوخت. « و همسایه گفته: «خانه من هیچ وقت از بین نمی رود.»

ساعتها بود که توی جاده پیاده می آمدم ولی هیچ ماشینی پیدا نبود. من هم بدون احساس خستگی، تارهای از خاک درآمده را تماشا می کردم.

«خانه همسایه های دیگر هم سوخت. «میر نظام و همسایه ها هفت روز منتظر مانده اند تا همه چیز سوخت و نفت تمام شد. عباد دیده بود که وقتی میر نظام خاکسترها را کنار زد با تعجب گفت: «هفت روز کم نیست!» و چوب تار را از لای خاکستر در آورد و به همسایه ها نشان داد. وقتی دیدم هیچ ماشینی توی جاده نیست، رفتم زیر یک بلوط پیر نشستم اما بوی دود انگار، درخت را تکان می داد و همه برگهایش را روی سرم می ریخت.

عباد استاد زمان را که از خواب بیدار کرده، گفته: «چوب هنوز نسوخته، اما اگر الآن باران بیاید، خیس می شویم.» میر نظام رفته تا به فرمانده پاسگاه اطلاع بدهد که چوب نسوخته، بعد که با یک «متخصص فلزات» برگشت، متخصص فلزات گفته، حتماً سیمهای تار را خوب نکنده اند. عباد نگاهی به آسمان انداخته و به استاد زمان گفته: «الآن دو هفت سال است که باران نیامده، ابرها خاکستری خاکستری شده اند!» وقتی که متخصص فلزات گفت یک گازانبر بیاورند، یکی از همسایه ها گفته: «خانه من هنوز نسوخته!» و پیرزن سیاهپوشی از لای خاکسترها درآمده و به متخصص فلزات گفته: «بیا، این ارثیه شوهرم است. مال خودت، لازم می شود.» و متخصص فلزات گفته: «مرسی!»

اگر آن صداها را نمی شنیدم شاید تا هفت سال دیگر زیر همان برگها می خوابیدم. سرم را که از لای برگها بلند کردم، حلزونهایی را که رفته بودند توی گوشم بیرون آوردم تا صداها را بدون پژواک بشنوم. خوب که نگاه کردم دیدم جاده پر از حلزون است و تازه متوجه شدم که چرا هیچ ماشینی توی جاده نیست. عباد بعدها برایم تعریف کرد که چطور وقتی متخصص فلزات با گازانبر، آن تکه سیم را از چوب تار کند، استاد زمان داد زد و انگشتانش لرزید، انگار داشت تار می زد. «ولی متخصص فلزات، دیگر از کسی تقاضای فندک نکرد، یک بار، فقط یک بار کبریت زد و چوب آتش گرفت.»

زن عباد پایش را روی سر پیرزن سیاهپوش گذاشته بود تا شعله آتش را اندازه بگیرد. عباد می گفت آتش آن قدر بلند بود که اگر زنش حتی روی سر تمام پیرزنهای سیاهپوش هم می ایستاد به قد شعله نمی رسید.

هنگامی که صداها را شنیدم، هنوز نفهمیده بودم که شاید صدای تار باشد. خیلی آرام بود، ولی وقتی داشتم حلزونها را با پایم از جاده کنار می زدم تا ماشینها بتوانند حرکت کنند، احساس کردم باد دارد شدید می شود. سالها بعد متوجه شدم که وقتی عباد دیده بود چوب تار در حال سوختن است یک پارچه سفید ضخیم روی سر زمان گذاشته بود تا آن صحنه را نبیند، و زن عباد می گفت که عباد می ترسد از اینکه بگوید از وقتی پارچه سفید ضخیم را کنار زد تا حالا، دیگر استاد زمان را ندیده است.

تمام همسایه‌هایی که روی ساختمانهای بلند ایستادند، دیده بودند که هرچه شعله بیشتر می‌شود باد تندتر می‌وزد و صدایی را به گوش می‌رساند. صدایی شبیه صدای تار که از هفتصد سال پیش در این شهر ممنوع بوده است و هیچ‌کدام از بچه‌ها صدای تار را به عمرشان نشنیده بودند.

استاد جلال آن موقعها که من و عباد بچه بودیم برایمان تعریف می‌کرد که چطور پدر بزرگ میرنظام و پدر بزرگ همان همسایه‌ای که به میرنظام فندقک را داد و میرنظام گفت مرسی، تارها را از خانه‌ها جمع می‌کردند و کنار جاده خارج شهر چال می‌کردند. استاد جلال از پدرش شنیده بود که استاد زمان از سالها پیش از آن تصمیم داشت که با چوب بلوط پیر یک تار بسازد اما صبر کرده بود تا بلوط، حسابی پیر شود تا وقتی قطعش می‌کنند به عباد نشان دهد که چقدر دایره در تنه درخت وجود دارد.

صدا بلندتر می‌شد. نامفهوم بود ولی بلوط پیر به شدت خودش را تکان می‌داد تا سرعت باد را بیشتر کند. مدتها گذشت تا به این فکر افتادم که این درخت بلوط چقدر شکل درختهای بلوط پیر دیگر بود.

همسایه‌ها از ساختمانهای بلند که پایین آمدند، گفته‌اند: «چه صدای قشنگی!»

من تمام حلزونها را که از جاده کنار زدم تا ماشینها بتوانند از جاده عبور کنند، با خودم گفتم: «چه صدای قشنگی!» اما وقتی عباد و همسایه‌ها به من گفتند که آن صداها واقعاً صدای باد بود، بادم آمد که چقدر شبیه یک کنسرت بود. کنسرتی که تا حالا نشنیده بودم، و استاد زمان می‌گفت هیچ‌کدام از بچه‌ها صدای تار را به عمرشان نشنیده‌اند.

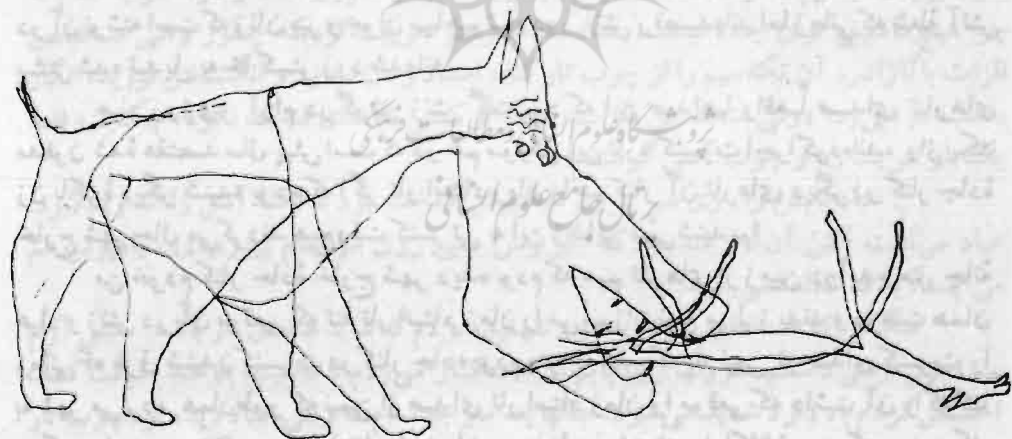
زن عباد یادداشت‌های او را که در اختیارم گذاشت، قبل از آنکه بخوانم حدس زدم حتماً در آن نوشته است که زنان پیر و جوان سیاهپوش، دور آتش رقصیده‌اند اما زمانی که شعله آتش بیشتر شده تبدیل به خاکستر زرد شده‌اند.

عباد روزی، آرام در گوش زنش گفته بود که این صداها واقعاً صدای تارهای مدفون شده هفتصد سال پیش است که در غم سوزش این تار، کنسرت اجرا کرده‌اند، و از یک زن باکره دیگر شنیده بودم که اگر تار استاد زمان را هم کنار آن تارهای دیگر در کنار جاده خارج شهر چال می‌کردند هیچ وقت کنسرتی به این زیبایی نمی‌شنیدیم!

من خودم کنار جاده خارج شهر دیده بودم که سیم تارهای از زمین درآمده مثل چانه عباد و زنش در آن موقعی که تنه تار استاد زمان را می‌سوزاندند، می‌لرزیدند و درست همان زمانی که غرق شنیدن کنسرت در کنار جاده بودم متوجه شدم که باد نیمی از صدای کنسرت را به شهر می‌برد، همان طور که نیمی از صدای تار استاد زمان را موقعی که داشت آن را کوک می‌کرد، بُرده بود، تا همسایه‌های استاد زمان و بچه‌ها هم بشنوند، اما کلاغی هم که روی یک سیم برق نشسته بود، آن را شنید.

وقتی صدای قارقار ماشینی را از دور شنیدم، تازه پی بردم که صدای کنسرت تارها

چقدر قشنگتر از صدای ماشین است. ماشین کنار جاده نگه داشت. فهمیدم که باید سوار شوم چون هفته‌ها می‌شد که کنار جاده سرگردان بودم. سوار ماشین که شدم، دیدم میرنظام در جلو نشسته و راننده ماشین هم همان همسایه‌ای است که به میرنظام فندک را داد و میرنظام گفت مرسی. نمی‌دانم، شاید چندین هفت روز در ماشین بودیم تا به شهر رسیدیم و اگر میرنظام به خاطر شاشیدن از ماشین پیاده نمی‌شد من هیچ وقت نمی‌توانستم فرار کنم. تنها سالها بعد بود که پسر میرنظام زیر باران به من گفت: «پدرم می‌خواست تو را ببرد خارج شهر چال کند، ولی وقتی که کنار خاکستر سبز تنه تار رسید به یکی از همسایه‌ها گفت آیا یک فراری را ندیده است و همسایه گفت: «نه! فقط موقعی که خاکستر سبز تنه تار را کنار زدند اسکلت انگشتهای دست استاد زمان را دیدم که می‌لرزید... انگار داشت تار می‌زد!»



بل کله